

مسئول گروه دیانا، از اهالی پایسا (Paisa) بود، باهوش و خوش اخلاق که همه او را «دن پاچو» (Don Pacho) خطاب می کردند. بدون اسم فامیل و یا هیچ علامت و نشانه دیگری. تقریباً سی ساله بود، اما ظاهرش وقار مردهای مسن تر را داشت. حضورش به تنهایی این خاصیت را داشت که مسائل معوقه زندگی روزانه حل شود و بترامیدی برای آینده کاشته گردد. برای گروه گانها هدیه می برد: کتاب، شکلات و نوار موسیقی و آنها را در جریان جنگ جاری قرار می داد و مسائل مملکت را برایشان تعریف می کرد.

با این حال حضور او گهگاه اتفاق می افتاد و به کار خودش هم تسلط نداشت. نگهبانها و پیک ها خیلی نامنظم بودند. هیچوقت نقاب نداشتند و از القاب مسخره استفاده می کردند. برای گروه گانها پیامهای شفاهی و کتبی را از خانه ای به خانه دیگر می بردند که حداقل باعث تسکین و دلداری بود. از هفته اول گرمکن ها را برایشان خریدند، وسایل نظافت و آرایش و نیز روزنامه های محلی را. دیانا و آروسنا با آنها دوزبازی می کردند و در تهیه لیست خرید آنها را یاری می دادند. یکی از آنها روزی جمله ای گفت که آروسنا با تعجب آن را یادداشت کرد «برای پول خود تونو ناراحت نکنید، اینجا چیزی که خیلی زیاده پوله». در اوایل نگهبانها بایی نظم می کامل زندگی را می گذرانند. صدای موسیقی را بلند می کردند، بدون ساعت مشخص غذا می خوردند و در خانه با شورت رفت و آمد می نمودند. اما دیانا با قدرت رهبری هر چیزی را سر جای خودش قرار داد. مجبورشان کرد که لباس های مناسب بپوشند، صدای موسیقی را که باعث برهم خوردن خوابشان می شد کم کنند و یکی از آنها را که می خواست روی تشکی در کنار تخت او بخوابد مجبور کرد که از اتاق

بیرون برود.

آزوسنا در سن بیست و هشت سالگی آرام ورؤیایی بود و پس از چهار سال زندگی با شوهرش نمی توانست بدون او زندگی کند، از حسادهای ذهنی خود رنج می برد و نامه های عاشقانه ای برای او می نوشت که می دانست هرگز به دستش نخواهد رسید. از اولین هفته گروگانگیری برای نوشتن کتابش یادداشت هایی برمی داشت. از چندین سال قبل در بخش خبری با دیانا کار می کرد و با او یک رابطه حرفه ای خوب داشت اما آنها در مصیبت بیشتر یکدیگر را شناختند. با یکدیگر روزنامه می خواندند و تا صبح حرف می زدند و سعی می کردند تا وقت ناهار بخوابند. دیانا یک هم صحبت دقیق بود و آزوسنا از او چیزهایی را یاد گرفت که هیچگاه در مدرسه به او نیاموخته بودند.

اعضای گروه از دیانا به چشم همکاری باهوش، شاد و پر از حیات و یک تحلیل گر سیاسی زیرک یاد می کنند که در ساعت های دلتنگی برایشان از احساس گناهی حکایت می کرد که به خاطر کشاندن آنها به این ماجرا بر دوش خود حس می کرد می گفت: «هر اتفاقی که برای من بیفتد مهم نیست. اما اگر برای شما اتفاقی بیفتد هرگز نخواهم توانست در آرامش زندگی کنم». بیماری خوان ویتا، که با او رابطه دوستانه ای از قدیم داشت نگرانش کرده بود. او از کسانی بود که به شدت با این سفر مخالفت می کرد، با این حال به مجرد اینکه از بیمارستان به خاطر یک سکت قلبی گذرا - مرخص شده بود او را همراهی کرد. دیانا فراموش نکرده بود. اولین یکشنبه بعد از گروگانگیری در حالی که گریه می کرد به اتاق او رفت و پرسید آیا از اینکه به مخالفت هایش در مورد انجام این سفر ترتیب اثری نداده بود از او متنفر است. خوان ویتا با صراحت تمام جواب مثبت داده بود: زمانی که مطلع شد در دست تجویلی ها هستند نسبت به او احساس تنفر کرد اما از وقتی که گروگانگیری را به عنوان یک سر نوشت گریزناپذیر پذیرفت، این تنفر خاتمه یافت. تنفر روزهای اول نیز به خاطر اینکه نتوانسته بود آنها را منصرف کند بیشتر به

احساس گناه تبدیل شده بود.

هررو بوس، ریچارد بسیرا و اورلاندو آسیودا، در خانه‌ای در همان نزدیکی دلایل کمتری برای احساس ترس و گناه داشتند. در داخل گمد تعداد زیادی لباس‌های مردانه با مارک‌های معروف اروپایی در بسته‌بندی‌های نو یافته بودند. نگهبانان برایشان تعریف کرده بودند که به خاطر جابجایی‌های اضطراری، پابلو اسکوبار در چندین خانه امن، چیزهای لازم را تدارک دیده و به شوخی می‌گفتند «استفاده کنین جوون‌ها، هرچه می‌خوانین سفارش بدین، شاید به خرده به خاطر حمل و نقل طول بکشد ولی هر سفارشی دوازده ساعته انجام میشه». زیادی غذا و نوشیدنی که در ابتدا بر پشت قاطر‌ها برایشان می‌آوردند به نظر دیوانگی می‌آمد. هررو بوس برایشان گفته بود که هیچ آلمانی نمی‌تواند بدون نوشیدنی زندگی کند و در سفر بعد برایش سه جعبه نوشابه آورده بودند. هررو بوس با اسپانیولی تمام و کمال گفته بود «روی هم رفته حال و هوای خوبی بود».

یکی از روزها از نگهبانی خواست که از سه گروگان همان‌طور در حال پوست گرفتن سیب زمینی برای ناهار عکس بگیرد. در خانه بعدی وقتی عکس گرفتن ممنوع شده بود با قرار دادن يك دوربین خودکار در بالای کمد موفق شد يك مجموعه خوب و رنگین از خودش و خوان و تیا تهیه کند اما نتوانست از نگهبانان بدون نقاب عکس بگیرد.

باورق، دومینو و شطرنج بازی می‌کردند اما گروگان‌ها نمی‌توانستند با حریفان متقلب و تردست خود رقابت کنند. همه‌شان جوان بودند. کوچکترینشان شاید پانزده سال داشت و از اینکه جایزه اول را در مسابقه کشتن پلیس‌ها - برای هر پلیس دو میلیون پزو - برده بود احساس غرور می‌کرد. پول به نظرشان آنچنان بی‌ارزش می‌رسید که ریچارد بسیرا يك عینک آفتابی و يك ژاکت مخصوص عکاسان را به قیمتی فروخت که می‌توانست با آن پنج عدد نو آن را برای خود بخرد. بعضی اوقات در شب‌های سرد، نگهبان‌ها ماری‌جوآنا می‌کشیدند و با سلاح‌ها

بازی می کردند. گهگاه تیری از اسلحه شان شلیک می شد. يك مرتبه گلوله ای از در دستشویی گذشت و زانوی نگهبان دیگری را زخمی کرد. زمانی که پاپ خوان پابلو دوم خطایه ای را که در آن درخواست آزادی گروگانها را کرده بود ایراد می کرد یکی از نگهبانها فریاد زد:

- به این مادر ... چه ربطی دارد؟

یکی از همکارانش به خاطر این فحاشی از جا پرید و گروگانها به خاطر اینکه نگهبانها یکدیگر را با گلوله نکشند مجبور به میانجیگری شدند.

از همان هفته اول گروگانها را در سه گروه مجزا و در سه خانه متفاوت تقسیم کردند: ریچارد و اورلاندو در يك خانه، هررو بوس و خوان و تیا در يك خانه ای دیگر و دیانا و آروسنا هم در خانه دیگری. دو نفر اول را با يك تاکسی، در مقابل چشم همه مردم، وقتی تمام نیروهای امنیتی در جستجوی آنها بودند از میان راهبندانهای شلوغ در نزدیکی يك مرکز تجاری با خود بردند. آنها را در يك ساختمان نیمه تمام و در اتاقی که بیشتر شبیه يك سیاهچال دو متر در دو متر بود با يك دستشویی کثیف و بی نور که توسط چهار نگهبان محافظت می شد جای دادند. برای خوابیدن فقط دو تشک روی زمین افتاده بود. در اتاق مجاور همیشه بسته بود و آن طور که نگهبانها گفته بودند، گروگانی در آنجا بود که برای آزادیش يك مبلغ چند میلیونی درخواست شده بود. يك دورگه قوی هیکل، با يك زنجیر ضخیم طلایی که به گردنش آویزان بود و با دستهای بسته که کاملاً جدا نگهداری می شد.